

من هم سرباز سرهنگ ایلچ بودم

نویسنده: ابتهاج نوایی | تاریخ انتشار: 2026/06/05



صدای ترمز و بوق کشدار شنیده شد. بوی لاستیک ساییده شده روی آسفالت بلند شد. پارکینگ مرکز خرید زاگرب پر بود از خودروهای رنگ و وارنگ. برق آفتاب روی شیشه‌های آن‌ها افتاده بود. زنان و مردان با لباس‌های رکابی و شلوارهای کوتاه این طرف و آن طرف می‌رفتند. درخت‌های دورتادور پارکینگ کم‌شاخه و برگ و بی‌سایه بودند.

سبد چرخ‌دار را کنار کشید. در چند قدمی‌اش، مرد بوری شیشه خودرو را پایین داد. نور آفتاب ماه اوت به صورتش خورد. جای زخم بزرگی را روی پیشانی‌اش دید. نگاهش روی چهره او ماند. مرد دیگری با عینک آفتابی و موهای ژل‌زده سر را از پنجره بیرون آورد. دستش را در هوا چرخ داد و فریاد زد: «چته آقا؟ دارم پارک می‌کنم. مگه نمی‌بینی؟»

«خلاف اومدی و می‌گی دارم پارک می‌کنم. خوبی جوون؟»

«چی می‌گی تو؟ من خلاف اومدم؟ نکنه پارکینگ خصوصیته آقای شهردار؟»

راه پارکینگ از دو طرف بسته شد. صدای هورهور کولر خودروها همه‌جا پیچیده بود. مردم ایستاده بودند و

نگاه می‌کردند. عینک دودی‌اش حریف آفتاب نبود. دودل شد که بماند یا برود. در این فکر بود که دوباره صدای بوق کش‌دار آمد و مرد جوان گفت: «بسه دیگه، شیپورچی. حالا چرا وایسادی و این قدر بوق می‌زنی توی این هوای داغ؟»

«این چه طرز صحبت کردنه؟ فکر کردی ماشین مدل‌بالا داری، می‌تونی هرچی خواستی بگی و هر کاری که خواستی بکنی؟»

صدا و لهجهٔ مرد بور را جایی شنیده بود. مرد جوان جواب داد: «ماشین مدل‌بالا دارم که دارم، حسودیت می‌شه؟ برو کنار تا نزدِم ماشینتو درب‌وداغون کنم.»

از پنجرهٔ خودرو، دست زنی را دید که مچ مرد بور را گرفت و با صدای بلند گفت: «ولش کن ایوان. معلوم نیست کیه. صداتو بیار پایین. مگه دکتر نگفته نباید عصبانی بشی.»

مرد بور دوباره سرش را بیرون آورد.

«می‌خواهی همین‌جوری بزنی و ماشین منو درب‌وداغون کنی؟»

«آخه با کله اومدی تو شیکم من که چی؟ آقا وقت منو بگیر. برو عقب، کار دارم.»

جمعیت نزدیک‌تر آمد. مرد بور در خودرو را باز کرد. صدای زن بلند شد: «ایوان، نرو پایین. ولش کن.»

مرد بور فوری پیاده شد. با لب‌های به‌هم‌فشرده، یک‌راست به‌طرف رانندهٔ جوان رفت. زن هم پایین آمد. مرد جوان خودش را عقب کشید. عینک آفتابی‌اش لغزید و افتاد.

«لباسمو ول کن آقا. چه خبرته؟»

«خوب گوش کن جوون. اگه من هفت سال آژگار توی جبهه‌ها نچنگیده بودم، اگه از سرتاپام پر از ترکش نبود، تو الان سوار این ماشین نبودی. فهمیدی؟»



زن، شوهرش را چند قدم به عقب هل داد و به طرف مرد جوان برگشت. خم شد و با صدای آرام گفت: «پسر جان، پارکینگ به این بزرگی، کوتاه بیا و یه جای دیگه پارک کن.»

مرد جوان دهان باز کرد تا چیزی بگوید. زن کمی بیشتر خم شد. چشم‌هایش را نازک کرد و با صدای آرام‌تر گفت: «شوهرم جبهه بوده، اعصابش خورده، عصبانیش نکن.»

«جبهه بوده که بوده، منم جبهه بودم خانم. جنگ که دیگه تموم شده. اینجا که جبهه نیست، پارکینگ.»

مرد جوان کلاه نقاب‌دار را روی سر گذاشت. از خودرو پایین آمد و در را محکم بست. جمعیت نزدیک‌تر آمد و حلقه دور مردها تنگ‌تر شد. بعضی‌ها روی پنجه پا بلند شدند. صدای جمعیت هم بلند شد:

«آقا خلاف اومدی. خب برو عقب دیگه.»

«ول کنین، آقاییون...»

«آقا، برو عقب...»

«آقاییون، کوتاه بیاین توی این گرما...»

زن، به مرد جوان نگاه کرد و گفت: «گوش کن به حرفم. آرام باش. برگرد تو ماشین.»

نگاه مرد جوان روی جمعیت چرخید. به جای زخم روی پیشانی مرد بور اشاره کرد و پرسید: «جبهه بودی؟»

«تو اصلاً می‌دونی جبهه چیه؟»

«منم جبهه بودم. هنگ بیست و دو. اگه آشناس.»

«هنگ بیست و دو؟»

مرد بور مشت‌هایش را باز کرد. خط میان دو ابرویش محو شد و پرسید: «فرمانده هنگ کی بود؟»

«سرهنگ ایلچ. ایوان ایلچ.»

مرد بور با لبخند گفت: «درسته.»

مرد جوان به سرتاپای او نگاه کرد و گفت: «ریش بهتون می‌آد، جناب سرهنگ.»

درست حدس زده بود. سرهنگ ایلچ بود. همه او را می‌شناختند. فرمانده‌ای که تنهایی به چتیک‌ها شبیخون زده و کلاه و پوتین و عینک و همه تجهیزاتش را از آنها غنیمت گرفته بود. او را برای تنبیه، به خاطر نافرمانی از رده‌های بالاتر، به خط مقدم جبهه‌های جنگ داخلی یوگسلاوی فرستاده بودند. بارها و بارها زخمی شده بود و جای ترکش بزرگی برای همیشه روی پیشانی‌اش مانده بود.



سرهنگ ايليچ پرسيد: «ببينم جون، اسمت چيه؟ کجا بودی؟»

«مارتين شيميچ. پشتيبانی بودم، رسته بهداری.»

«رسته بهداری. می‌دونم... می‌دونم... کارتون خیلی سخت بود.»

مرد جوان کلاه نقاب‌دارش را برداشت. جای جوش‌خوردگی زخمی روی سر مرد جوان بود. سرهنگ ايليچ گفت: «خودت می‌دونی جون، سه‌چهار هزار سرباز توی هنگ من بودن. نمی‌دونستم تو هم یکی از اونایی.»

«مشکلی نیست، جناب سرهنگ.»

«اگه فردا دوباره یکی دیگه باهام شاخ‌به‌شاخ بشه، از کجا بدونم کیه؟ من و تو و همه اونایی که رفتن میدون جنگ توی یه جبهه بودیم. حال خنده‌داره اینی که می‌گم، اما انگار میدون جنگ اومده توی پارکینگ.»

«نه جناب سرهنگ، دوران صلحه. من می‌رم یه جای دیگه پارک می‌کنم.»

«بریم جون یه نوشیدنی خنک بزنیم. مهمون من. به یاد روزای جبهه. چرا وایسادیم اینجا؟»

صدای کف زدن و تشویق جمعیت هم بلند شد. مردم پراکنده شدند و خودروها راه افتادند. صدای حرکت سبدهای چرخ‌دار توی گوشش پر شد.

چند دقیقه بعد، سرهنگ ايليچ و مرد جوان را در کافه‌بار مرکز خرید دید؛ نشسته بودند و دست روی شانه‌های هم خنده‌کنان مشغول حرف زدن بودند. نزدیک رفت و به سرهنگ ايليچ، خانمش و مرد جوان سلام کرد. سنگینی نگاه تعجب‌آمیز هر سه را حس کرد. به مرد جوان رو کرد و گفت: «من هم سرباز سرهنگ ايليچ بودم.»